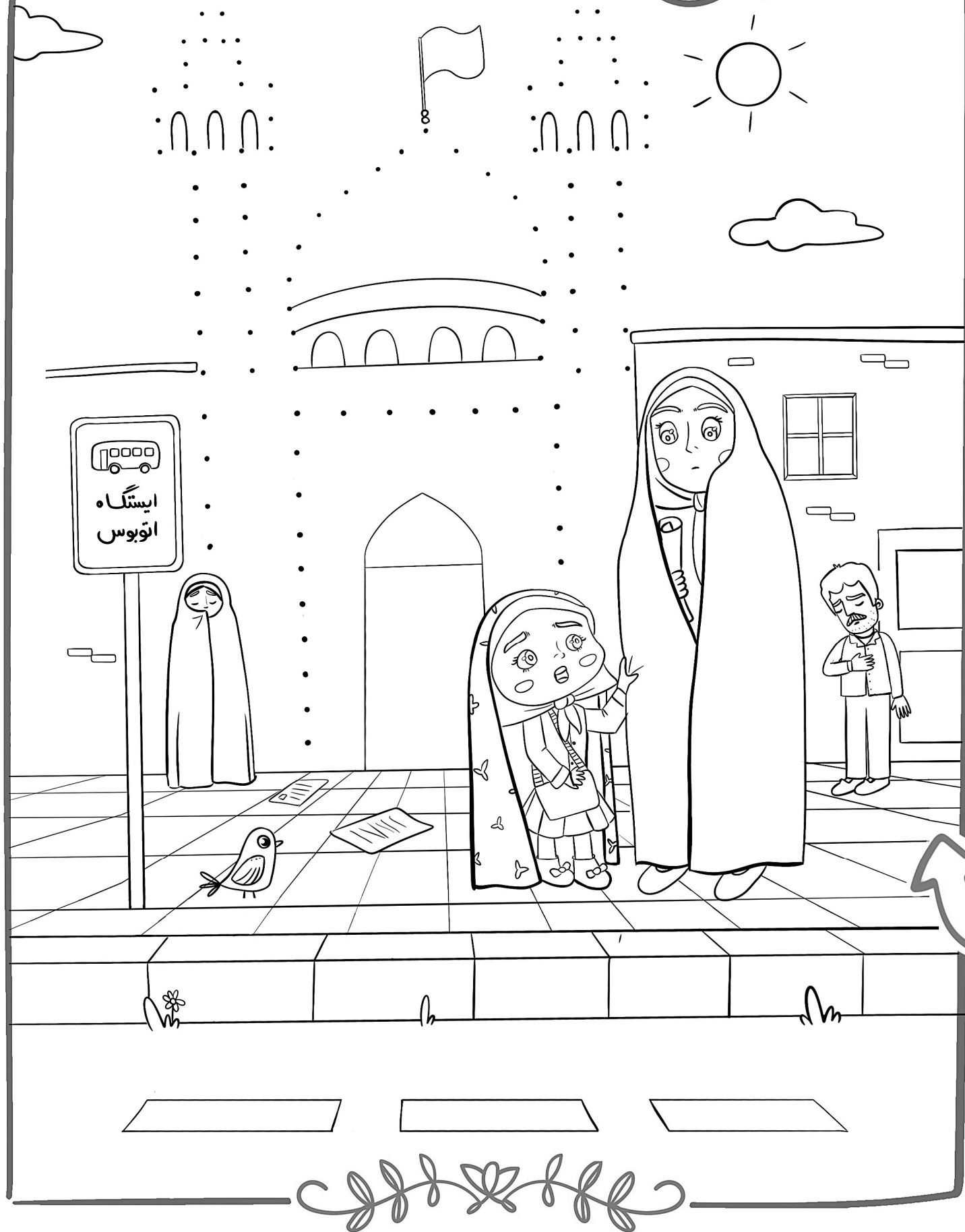


نقطه بازی



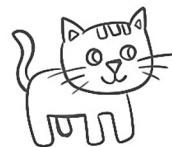
قسمت اول؛ آبان ۵۶

آقا مصطفی

مامان داشت اتاق‌ها را جارو می‌زد، من را فرستاده بود توی حیاط که گردو خاک نخورم. کمی بعد صدایم زد: «پری! بیا تو. باید حاضر شیم بریم جایی.» گفتم: «کجا می‌ریم مامان جون؟» مامان گفت: «می‌ریم مراسم ختم یه آدم خوب به اسم آقا سید مصطفی. پسر حاج آقا خمینی. شاه شهیدش کرده.»

مراسم ختم خیلی شلوغ بود. من کلی با مهرهای کنار دیوار مسجد اعظم بازی کردم. بعضی وقت‌ها هم صدای مردها می‌آمد که با صدای بلند می‌گفتند: «درود بر خمینی» وقتی مراسم تمام شد و از مسجد آمدیم بیرون، روی زمین حیاط این طرف و آن طرف کاغذ ریخته بود. مامان خم شد یکی از کاغذها را برداشت و سریع برد زیر چادرش. بعد دست من را گرفت و باعجله از مسجد آمدیم بیرون. دستش را کشیدم و گفتم: «مامان اون کاغذ چی بود که از تو حیاط مسجد برداشتی؟» مامان انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و بی‌صدا گفت: «هیسسس» بعد خم شد و خیلی آرام کنار گوشم گفت: «اعلامیه.» تا آمدم دهان باز کنم و بپرسم که اعلامیه چیست؟ سریع دستش را گذاشت روی دهانم: «بریم خونه بهت میگم.»

نقطه‌ها رو به هم وصل کن تا نقاشی کامل بشه.
بعدش با سلیقه خودت رنگ آمیزی کن.



مردم ناراحت



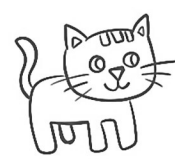
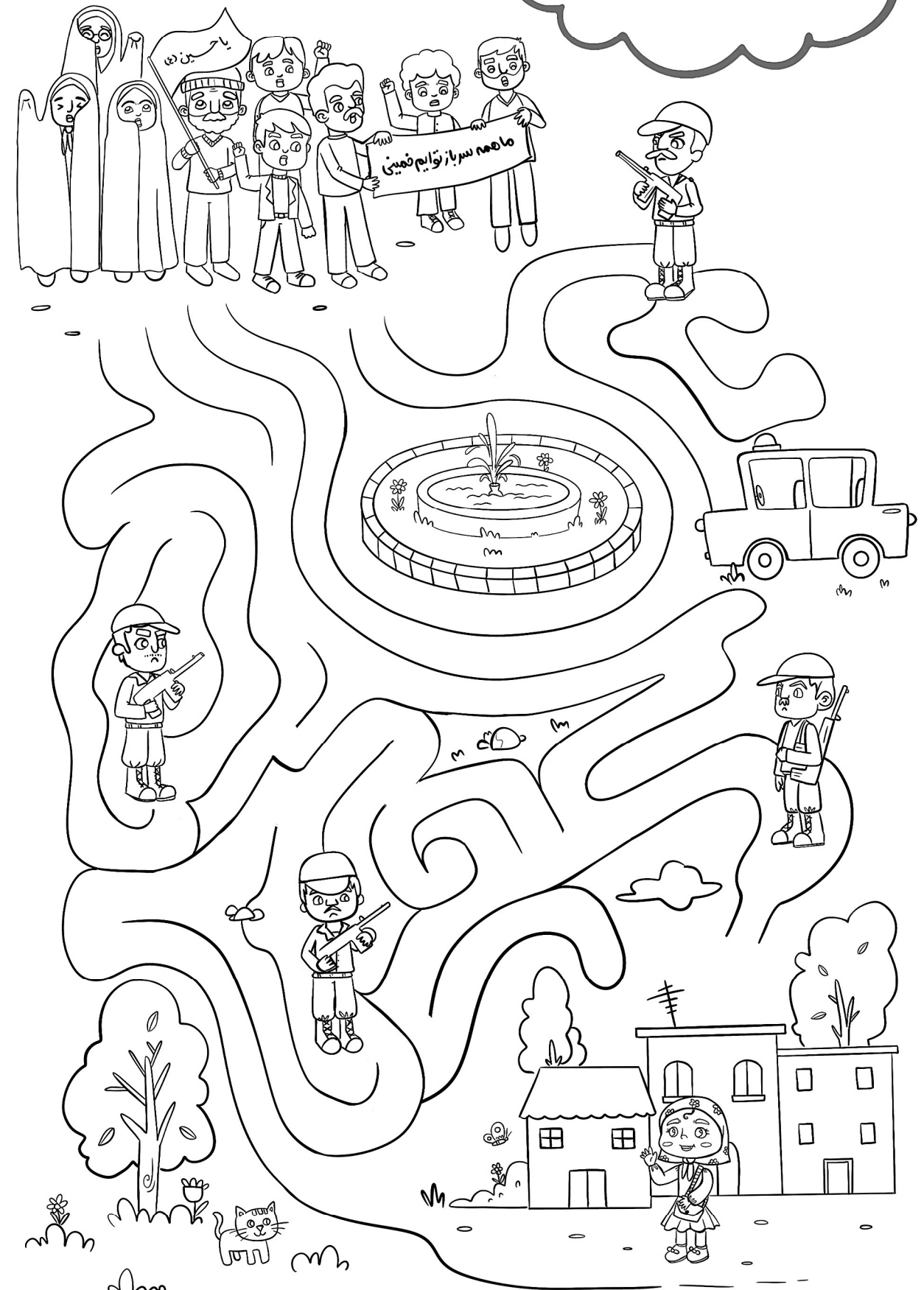
امروز صبح خیلی سرد بود. به زحمت از زیر کرسی آمدم بیرون. کاظم زودتر رفته بود مدرسه. من هنوز داشتم صبحانه می خوردم که بابا از بازار برگشت. مامان گفت: «چی شده که انقدر زود برگشتی؟» بابا همان طور که کلاهش را درمی آورد، گفت: «بازار تعطیل بود. پریروز تو روزنامه اطلاعات به امام توهین شده. مردم هم امروز حوزه و بازار رو تعطیل کردن.» بعد یک چیزی برداشت و دوباره رفت بیرون.

آن روز مامان خیلی نگران بود. آخر شب بود که بالاخره بابا برگشت. او برایمان تعریف کرد که مردم از صبح تا عصر راهپیمایی کردند اما سر شب یک دفعه مأمورهای شاه به آنها حمله می کنند، خیلی ها زخمی و شهید می شوند. بقیه هم توی خانه ها و مدرسه های آن دور و بر قایم می شوند تا سربازها پیدایشان نکنند. بابا ناراحت بود و می گفت: «این شاه نوکر آمریکاست. مردم رو رها کرد. حالا هم جوونامون رو می کشه.» بعد گفت: «باید منتظر پیام امام باشیم.» من فهمیدم که پیام امام یعنی همان اعلامیه. کاظم می گوید امام در اعلامیه ها، بدی های شاه را می گوید و به مردم یاد می دهد چطور با او مبارزه کنند تا کشور بهتری داشته باشیم. مامان به من گفته به خاطر مأمورهای شاه به هیچکس هیچکس نباید بگویم که توی خانه مان اعلامیه داریم.

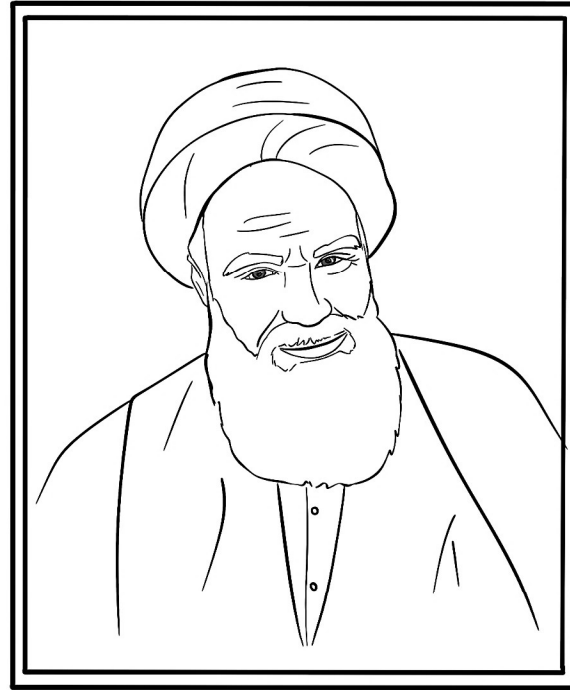
بعد از آن ماجرا، بابا هرشب با خودش خبرهای تازه می آورد. مردم شهرهای مختلف برای شهدای آن روز قم، مجلس ختم می گیرند. هربار هم مأمورهای شاه به آن مجلس ها هم حمله می کنند.

مردم رو به خونه هاشون برسون. مراقب زباش سرراه مامورای شاه دستگیرشون نلند.

کوم راه؟



عکس امام



سخنرانی امام در زندگاه
امام آمد

اطلاعات
آخرین پیام امام خمینی
در پاریس

صفحات اختصاصی از زندگی و مبارزات امام	امام خوش آمدی امام صبح فردا در تهران است
---	--

روزنامه دوست داشتنی

مامان داشت نخود و لوبیا پاک می کرد. من هم نشسته بودم کنارش و با نخود لوبیاها روی سینی، گل و پروانه درست می کردم.

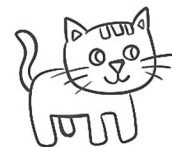
بابا که آمد دویدم بغلش. دستم خورد به سینی و همه نخود و لوبیاها با سنگهایی که مامان جدا کرده بود قاطی شد. بابا خیلی خوشحال بود. گفت: «یه چیزی آوردم که فکرشم نمی کنین.»

من و مامان و کاظم دور بابا را گرفتیم. بابا یک روزنامه لوله شده درآورد. من چشم های بابا را می دیدم چشم هایش حسابی برق می زد: «می خواین عکس امام خمینی رو ببینین؟»

هیچ کدام از ما تا حالا امام را ندیده بودیم. مامان قبلاً به من گفته بود که چون شاه از امام می ترسد کسی اجازه ندارد عکس امام را پخش کند. فقط می دانستم امام آدم خیلی خوبی است. مردم را دوست دارد و می خواهد آن ها را از دست شاه نجات دهد. بابا روزنامه را باز کرد و همه به عکس بزرگ امام نگاه کردیم که روی صفحه اول چاپ شده بود. مامان گفت: «پس امام ما ایشونن. خدا حفظشون کنه.» بابا گفت: «مردم صف کشیدن که این روزنامه رو بخرن.» کاظم گفت: «این روزنامه رو میدین من نگه دارم؟» بابا گفت: «باشه ولی مراقب باش از خونه بیرون نبری. خطرناکه.»

مامان همان طور که سمت آشپزخانه می رفت، گفت: «دعا کنین خدا شر شاه رو از سر مردم کم کنه و امام بیان.» من دعا کردم شاه زودتر برود. بعد هم سه تا صلوات فرستادم که فرشته ها دعایم را ببرند پیش خدا. راستی شما می دانید چرا امام خمینی در کشور خودمان نبود؟

تو هم می تونی مثل پری یک عکس از امام خمینی داشته باشی. تزیین این قاب عکس را فراموش نکنی.



عملیات مخفیانه

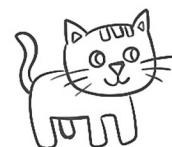
این روزها همه چیز خیلی عجیب شده. کاظم می‌گوید با اعلامیه‌هایی که امام فرستاده‌اند، مردم از کارهای شاه حسابی خبردار شدند و همه چیز را به هم می‌گویند. من و مامان به تظاهرات می‌رویم یعنی کنار بقیه زن‌ها و مردها راه می‌رویم و شعار می‌دهیم. کاظم یک دفتر شعار درست کرده و همه شعارها را در دفترش می‌نویسد. من هم خیلی دوست دارم مثل کاظم دفتر شعار داشته باشم اما بلد نیستم بنویسم. بابا گفت به جایش یک عکس از امام می‌آورد تا مال خودم باشد. اگر بابا عکس امام را برآورد خیلی خوب می‌شود. می‌خواهم با آن یک کاری بکنم که کسی نباید بفهمد.

*

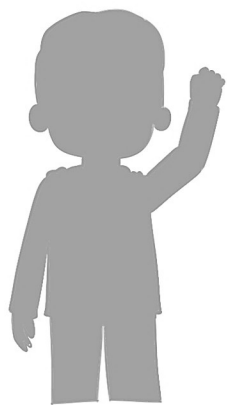
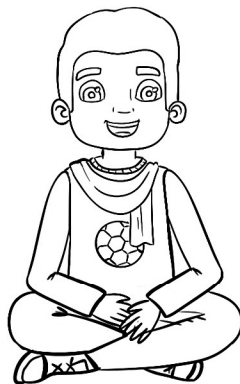
امشب بابا خیلی ناراحت بود. حتی شام هم نخورد. بابا می‌گفت توی تظاهرات تهران، سربازهای شاه، با تفنگ به مردم حمله کردند. بابا به من گفت: «پری خانوم بهم قول میدی دعا کنی امام زودتر بیان؟» من هم چشم‌هایم را بستم و از ته دل دعا کردم امام بیایند پیش ما. چشم‌هایم را که باز کردم بابا از لای کتابش یک عکس از امام را درآورد و گفت: «اینم عکسی که قولش رو داده بودم.» با خوشحالی عکس را از بابا گرفتم و دویدم توی اتاق. حالا یک عکس امام داشتم که مال خود خودم بود. اما برای آن فکری که توی سرم بود، یک چیز دیگر هم لازم داشتم: کاغذ روغنی. بچه‌ها! هنوز به شما هم نمی‌گویم می‌خواهم چه کار کنم، یک کم صبر کنید.

مردم آمدن تظاهرات، شما بین این دو تا تصویر چند تا اختلاف می‌بینی؟
دور اختلاف هاشون خط‌ها بلش.

اختلاف تمها و پیر



سایه بازی



قسمت پنجم: آذر ۵۷

کاغذ روغنی



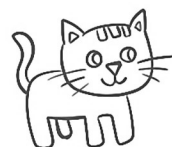
به کاظم گفتم: «میشه بهم یاد بدی چطور کاغذ روغنی درست کنم؟» کاظم جواب داد: «واسه چی لازمش داری؟» حواسم بود که عملیات سری ام لو نرود. برای همین فقط گفتم: «برای نقاشی»

بعد کاظم یادم داد که چطور با پنبه روغنی روی کاغذ بکشم تا بی رنگ شود. اینطوری راحت آن طرفش دیده می شد. حالا می توانستم هر چیزی را با آن چاپ بزنم. راستی فهمیدید عملیات سری من چیست؟

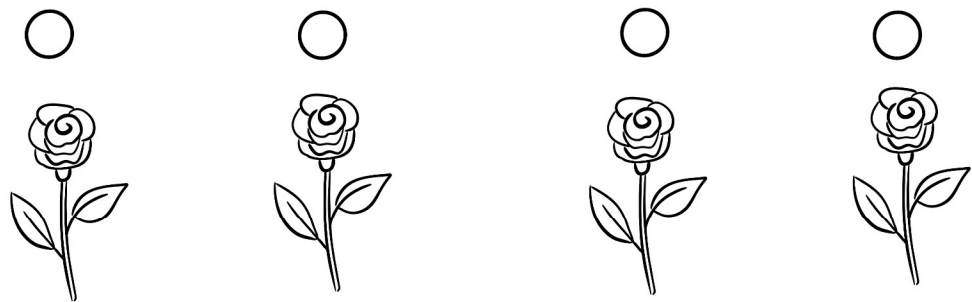
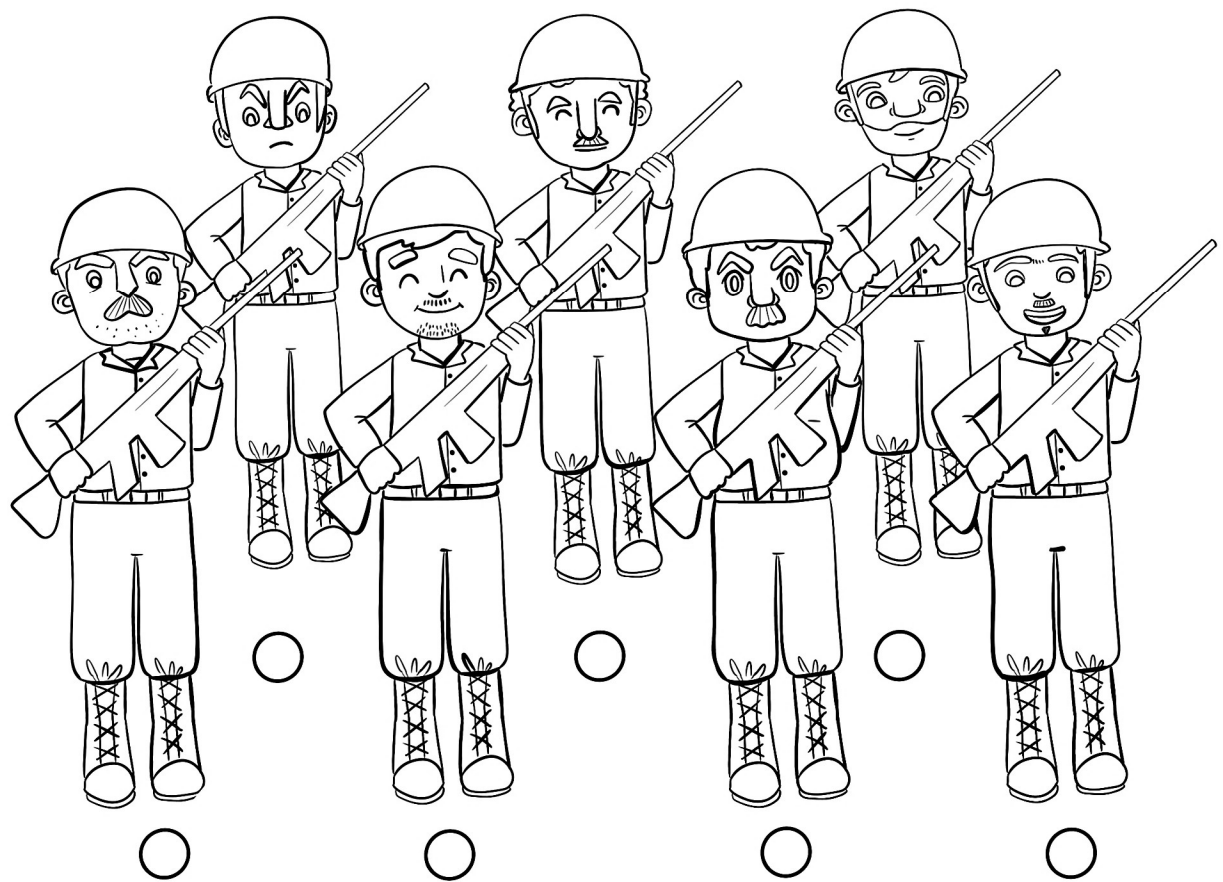
*

چند ماه است که حکومت نظامی شده. یعنی ارتش گفته مردم حق ندارند شب ها توی خیابان باشند. من از سربازهای شاه می ترسم. اما کاظم نمی ترسد. بعضی شب ها با دوست هایش سر کوچه آتش روشن می کنند و صدای ماشین های ارتش که می آید، می دوند سمت خانه. بعضی وقت ها هم توی آتش سیب زمینی می اندازند. کاظم همیشه یکی هم برای من می آورد. بیشتر شب ها می رویم روی پشت بام و شعار می دهیم. خیلی از همسایه ها هم می آیند. ارتشی ها که از توی کوچه رد می شوند، ما و همسایه ها سرهایمان را می دزدیم و ساکت می مانیم تا سربازها نفهمند صدای شعار مال کدام خانه هاست. بابا می گوید همه سربازها آدم های بدی نیستند. بعضی هایشان از ارتش فرار می کنند تا مجبور نشوند آدم ها را بکشند. من دوست دارم یک روز همه سربازها از ارتش فرار کنند و با مردم دوست شوند. البته چیزهای دیگری هم دوست دارم مثلاً اینکه مامان روغن بیشتر و کاظم کاغذهای بیشتری از دفترش به من بدهند. تازه! این روزها برای اینکه عملیات سری لو نرود هم دعا می کنم.

حالت های داداش کاظم
رو به سایه اش وصل کن.



سرباز امام



قسمت ششم؛ ۲۶ دی ۵۷

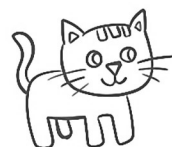
راهپیمایی آبنباتی



صبح با صدای خوشحالی کاظم و مامان از خواب بیدار شدم. از توی کوچه صدای بوق بوق ماشین‌ها می‌آمد. چشم‌هایم را مالیدم و به مامان گفتم: «ا عروسیه؟» کاظم دوید طرفم: «پری! شاه رفته! فرار کرده!» چشم‌هایم گرد شد و مثل سیخ سر جایم ایستادم: «واقعا؟» تا این را گفتم چشمم به ظرف روغن افتاد.

مامان همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «سریع لباس بپوشین که بریم تو خیابون.» بعد هرچه نقل و نبات داشتیم را از توی گنجی برداشت تا بین مردم پخش کند. من هم آبنبات‌هایی که بابا برایم خریده بود را برداشتم که به بچه‌ها بدهم. توی خیابان خیلی شلوغ بود. ماشین‌ها پشت سرهم بوق خوشحالی می‌زدند. بیشتر ماشین‌ها پشت شیشه‌شان یک تکه روزنامه چسبانده بودند. کاظم گفت نوشته: «شاه رفت!» مامان داشت به مردم نقل و نبات تعارف می‌کرد که چادرش را کشیدم گفتم: «مامان حالا که انقدر خوشحالین سه تا قاشق روغن بهم می‌دین؟» مامان هم گفت: «چرا سه تا، پنج تا قاشق می‌دم.» بعد کاپشن کاظم را کشیدم گفتم: «داداش! تو چند تا کاغذ بهم هدیه می‌دی؟» کاظم هم گفت: «ده تا کاغذ» باورتان می‌شود؟ ده تا کاغذ!!!

به نظرت کدوم سربازها دیگه مامور شاه نیستن؟
سربازهایی که دوست مردم شدن پید کن و
به هر کدوم یک گل تقدیم کن.



پیش به سوی تهران

می خواهیم چند روزی برویم تهران و خانه عمه راضیه بمانیم. همه جا خبر این است که امام خمینی قرار است برگردند.

ولی چطور می توانم وسایل عملیات سری را با خودم ببرم؟ باید آنها را توی چمدان وسط پیراهن قرمز خودم قایم کنم، اگر بین لباس های کاظم بگذارم همان روز اول لو می روم. چون مامان می گوید کاظم خیلی لباس عوض می کند.

توی اتوبوس بابا برایم گفت که سالها قبل، شاه امام را مجبور کرده از ایران برود. اما حالا که شاه فرار کرده، مردم منتظرند امام هم برگردند.

بابا توی کمیته استقبال از امام است و اصلاً خانه نمی آید. علی آقا، شوهر عمه راضیه هم دیشب رفت بیرون تا مسیر ماشین امام از فرودگاه تا بهشت زهرا را جارو بکشند و تمیز کنند. گفت بعدش می خواهند همه مسیر را گل تازه بگذارند. چه فکر خوبی کردند. خیلی خوشگل می شود، مگر نه؟

ما هم رفتیم توی خیابان که شاید ماشین امام را ببینیم. من راهی که امام قرار بود از آنجا رد شود را دیدم؛ اما وقتی ماشین آمد آنقدر آدم از ماشین بالا رفته بود که از آن دور، هیچ چیز دیده نمی شد. من تاحالا ماشینی که این همه آدم روی سقفش سوار شده باشند، ندیده بودم. شما این ماشین را دیده اید؟ موقع برگشتن، یکی از گل های روی زمین را برداشتم. برای این گل هم نقشه ای دارم.

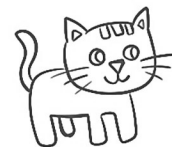
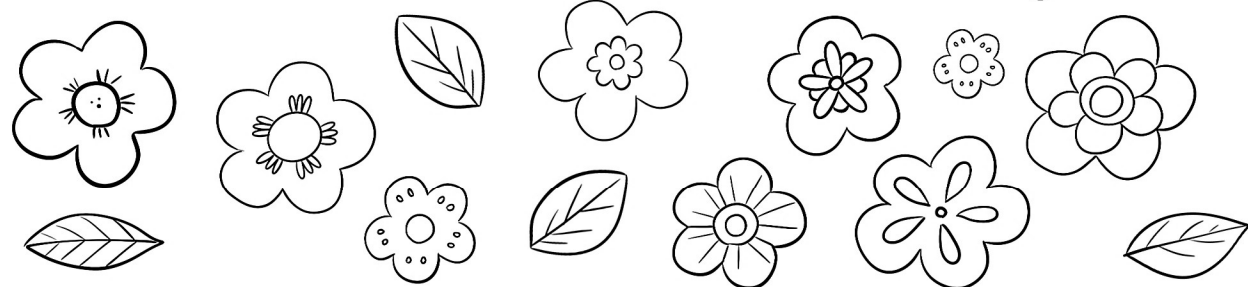
دوست داری تو هم توی مسیر عبور ماشین

امام گل بچینی؟ پس قیچی را بردار و این

گلها را جدا کن و با سلیقه خودت

تو خیابون بچسبون.

راه امام



درست مثل عکس

امشب مامان قشنگترین لباسم را آماده کرد. قرار است فردا امام را ببینیم. من هم آخرین کارهای عملیات سری را انجام دادم، فردا می‌خواهم رازم را به همه بگویم. صبح از وسط پیراهن قرمزبرگه‌های عملیات را برداشتم. زود گذاشتم توی کیفم که کاظم نبیند. به آن گلی که از کف خیابان برداشتم هم سرزدم، گذاشته‌ام پشت بخاری تا خشک بشود.

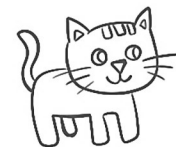
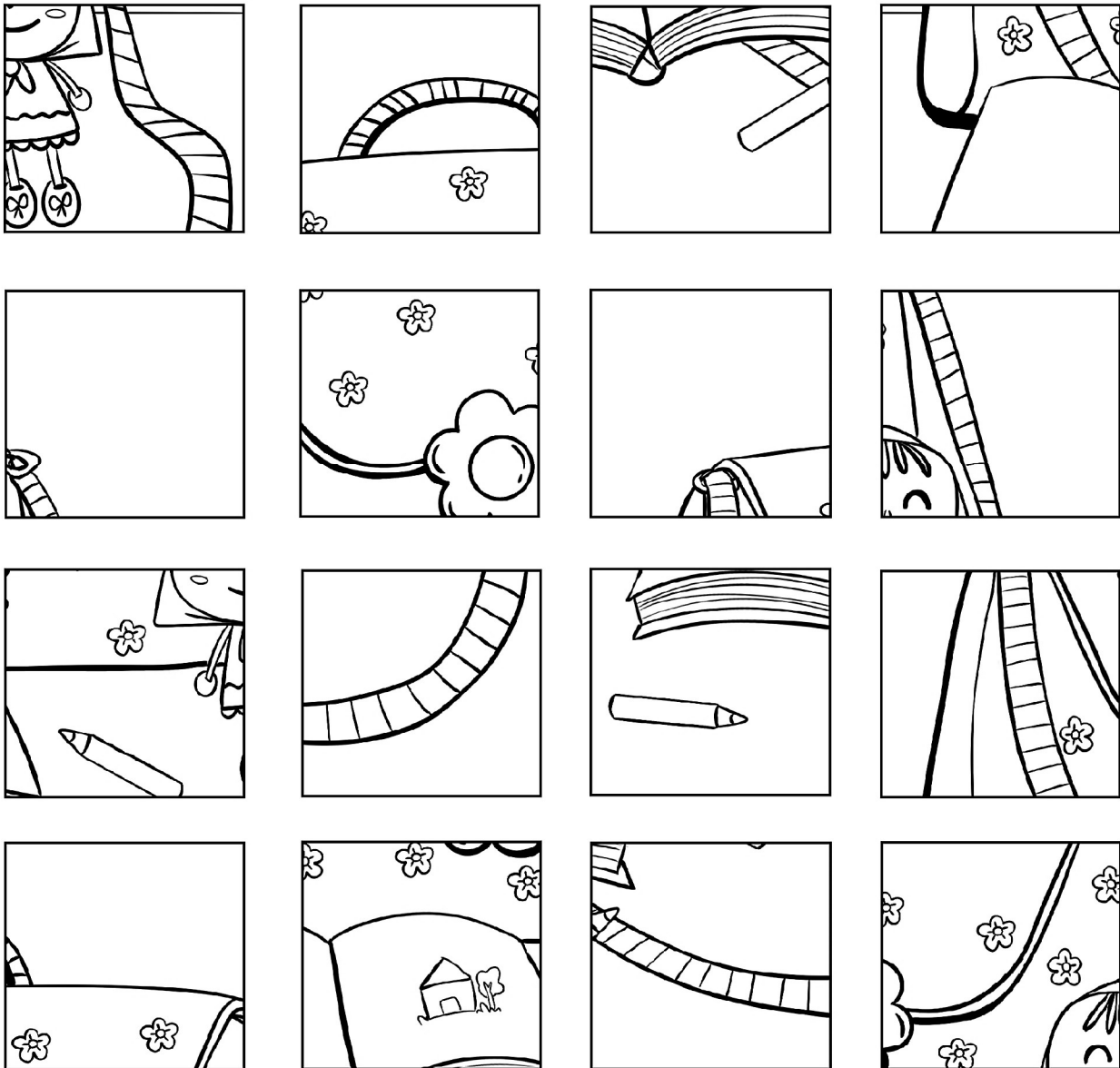
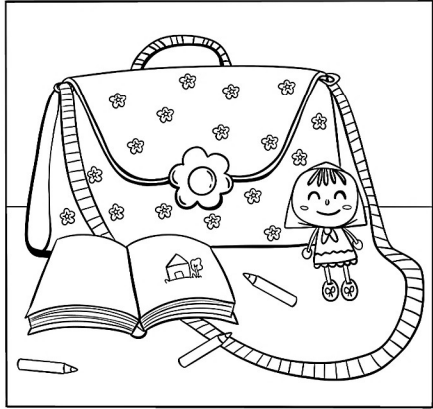
این روزها همه مردم می‌روند مدرسه علوی که امام را ببینند. کوچه‌های اطراف، آنقدر شلوغ بود که همسایه‌های مدرسه در خانه‌هایشان را باز گذاشته بودند تا مردم استراحت کنند. بعضی‌ها هم بین مردم چای و لقمه نان و پنیر پخش می‌کردند. کاظم می‌خواست شعارهای جدید را توی دفترش بنویسد ولی خودکارش افتاد و گم شد، آخرتوی این شلوغی کسی شعار می‌نویسد؟

وقتی خوشحالی مردم را دیدم، چادر مامان را کشیدم و گفتم: «میشه من هم عکس امام رو بین مردم پخش کنم؟» مامان گفت: «تو که فقط یه دونه عکس از امام داری پری جون!» حالا دیگر وقتش بود که رازم را بفهمند. هیچ کس نمی‌دانست روی کاغذ روغنی‌هایی که خودم درست کرده‌ام، یک عالمه عکس امام چاپ زدم. کیفم را باز کردم و یک دسته کاغذ درآوردم که روی تمامش عکس امام بود. مامان و عمه و کاظم با تعجب نگاهم می‌کردند. نقاشی را به هر کس می‌دادم می‌بوسید هم عکس امام را و هم دست یا سر من را. من می‌فهمیدم مردم از داشتن عکس امام چقدر خوشحالند، درست مثل روزی که بابا برای من عکس امام را آورد.

بالاخره به مدرسه علوی رسیدیم. مامان من را بغل کرد تا امام را بهتر ببینم. همان طور که سرمی‌چرخاندم، یکدفعه از دور امام را دیدم و داد زدم: «امام رو دیدم! امام رو دیدم!» امام ایستاده بود جلوی پنجره بزرگ و برای مردم دست تکان می‌داد.

پازل کیف پری را درست کن تا بتونه بره‌های عملیات رو داخلش بذاره.

جوړ پین



سربازهای مهربان، ارتشی های قهرمان

وقتی به خانه برگشتیم مامان و عمه برای بابا عملیات سری من را توضیح دادند. حالا دیگر همه رازم را می دانستند. از وقتی بابا عکس امام را برایم آورده بود، هر روز تنهایی می رفتم توی اتاق، همان جوری که کاظم یادم داده بود کاغذ روغنی درست می کردم، بعد می گذاشتم روی عکس امام و تصویر را رویش چاپ می کردم. بابا محکم بغلم کرد و گفت: «همه عکسات رو پخش کردی یا برای منم مونده؟» خندیدم و گفتم: «دوباره برای شما درست می کنم.» این را گفتم و فکرم پیش آن گلی بود که آن روز از کف خیابان برداشتم.

راستی، حالا دیگر افسران نیروی هوایی و خیلی از سربازها با مردم همراه شدند و حتی بعضی از مردم توی خیابان به سربازها گل می دهند که بگویند ما با شما دوستیم. اما هنوز هم از صبح می رویم تظاهرات. مامان می گوید درست است که شاه رفته و امام آمده ولی خیلی چیزها دست نوکرها و دوستان شاه است. باید آنقدر برویم تظاهرات تا بفهمند ما آنها را نمی خواهیم و امام خمینی را دوست داریم.

دوستان شاه در رادیو اعلام کردند که امروز از ساعت چهار و نیم عصر کسی نباید توی خیابان باشد. اما امام گفتند مردم به حرفشان گوش نکنند و توی خیابان ها بمانند. مردم به همه حرف های امام گوش می کنند.

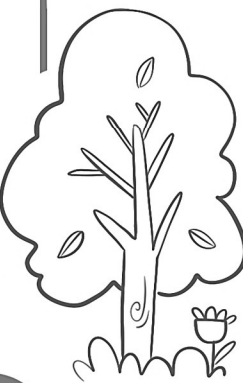
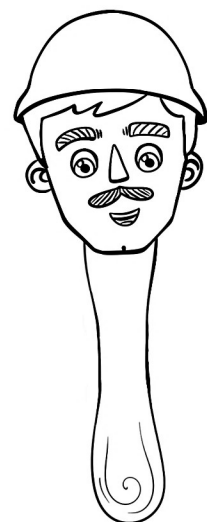
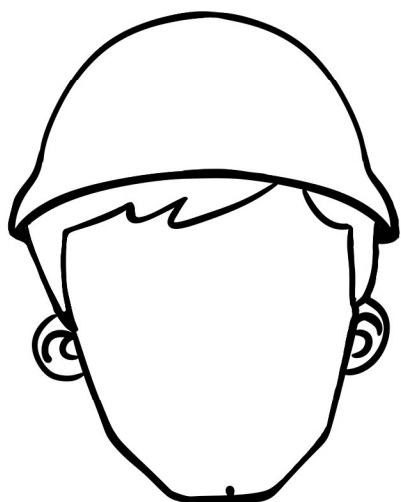
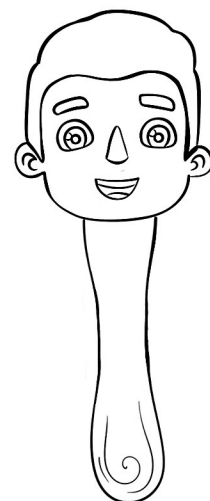
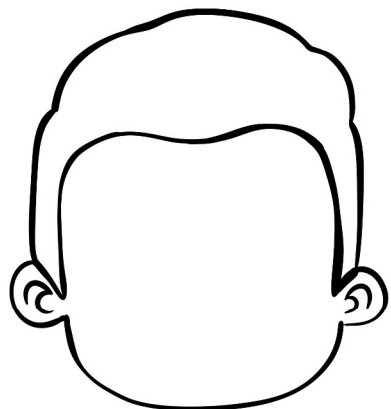
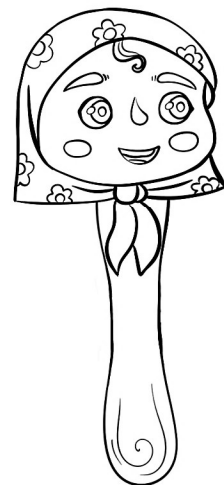
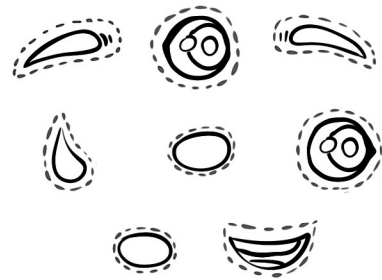
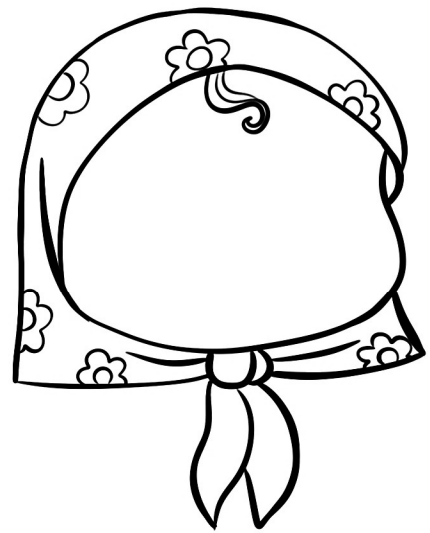
دوست داری عروسک های قصه را داشته باشی؟!

پس یک چوب بستنی بیار، صورتک

پری و داداش کاظم را کامل کن و

روی چوب بچسبون.

کارستی



پیروزی

دیشب تا نصف شب همه روی پشت بام شعار می دادیم. مامان گفته بود اگر قول بدهم ژاکت و شال گردن پیوشم اجازه می دهد من هم روی پشت بام بروم. وقتی برگشتم با همان لباس ها خوابم برد و صبح با صدای صلوات مامان و عمه از خواب بیدار شدم. خیلی خوشحال بودند. می گفتند: «ارتش اعلام بی طرفی کرده. یعنی همه سربازها و فرمانده هاشون طرفدار مردم و امام شدند.»

عصر بود که یک نفر از توی کوچه داد زد: «رادیو رو روشن کنید... رادیو رو روشن کنید...» عمه سریع پیچ رادیو را پیچاند. آقای داشت پشت سر هم می گفت: «این صدای انقلاب اسلامی ایران است.» این یعنی واقعاً انقلاب پیروز شده بود. مردم توانسته بودند به کمک امام کشورشان را از دست شاه و آمریکایی ها پس بگیرند. کاظم و پسر عمه ها توی گوش خودشان می زدند که ببینند بیدارند یا نه. من هم وسط پیرپیر کردن یکی دو تا آرام توی گوش کاظم زدم، او هم چون خیلی خوشحال بود چیزی نگفت.

سریع لباس پوشیدیم که برویم توی خیابان. رفتم توی اتاق و قشنگ ترین قاب عکس دنیا را برداشتم. یک از عکس های چاپی روی کاغذ روغنی که دورش را تزئین کرده بودم و گلی که روز آمدن امام از خیابان برداشته بودم را هم چسبانده بودم. این را دیروز مخصوص بابا درست کردم. حالا می خواستم ببرم توی خیابان و به همه نشان بدهم چقدر امام را دوست دارم. من هیچ روزی توی زندگی ام اندازه امروز خوشحال نبودم.

مداد رنگی ها را بیار و این تصویر زیبا را
با سلیقه خودت رنگ آمیزی کن.

